

این مقاله را به انسانی تقدیم می‌کنم که وطن را نه در کلمات، که در ژرفای وجود خویش زیست می‌کند؛ جایی که «بودن» و «وطن» از یکدیگر جدا نیستند. تقدیم به افشین میر شکار.

جرم نوشتن در زمانه‌ی یک‌صدایی

از همان «سلام» اولش می‌شد حدس زد که یا خبری در راه است، یا فاجعه‌ای؛ چون در تجربه‌ی این سال‌ها، لحن‌های خیلی گرم معمولاً پیش‌درآمد یک سرمای جدی‌اند. آن‌قدر نرم، آن‌قدر حساب‌شده احوال‌پرسی کرد طوریکه برای لحظه‌ای تصور کردم قرار است یکی پیدا شود که بگوید «ادامه بده، بنویس، این راه درست است»، اما هنوز جمله‌ی دومش به پایان نرسیده بود که انگار کل دستگاه تنظیم صدا در وجودش از «نوازش» به «هشدار قرمز» تغییر وضعیت داد و ناگهان با صدایی که بیشتر به بیانیه شبیه بود تا مکالمه، گفت: «این مزخرفات چیه که هر روز می‌نویسی؟ نقش معلم بازی می‌کنی؟ نمی‌فهمی این مردم فقط یه نفر رو صدا می‌زنن؟! اگر دست از نوشتن برداری، هم قلمتو می‌شکنم هم دستتو!» و بعد، درست در نقطه‌ای که گفت‌وگو می‌توانست آغاز شود، تماس را قطع کرد؛ گویی هدف از تماس، شنیدن نبود، اعلام کردن بود.

چند لحظه‌ای با گوشی در دست ماندم؛ نه به‌خاطر تهدید - چون تهدید در این جغرافیا دیگر تقریباً یک واحد اندازه‌گیری شده است - بلکه به‌خاطر آن منطق پنهانی که پشت این چند جمله خوابیده بود. مسئله برایم این نبود که چرا عصبانی شد؛ مسئله این بود که چرا این‌قدر مطمئن بود. این اطمینان از کجا می‌آید که «نوشتن»، اگر در راستای یک جهت خاص نباشد، نه فقط بی‌ارزش، بلکه «خیانت» است؟ و این «یک نفر» کیست که به‌ناگاه به مرکز ثقل فهم و بیان یک جامعه تبدیل شده است؟

هرچه بیشتر فکر کردم، کمتر به او فکر کردم و بیشتر به الگویی که در حرف‌هایش بود؛ الگویی که به‌طرز عجیبی در فضای عمومی ما تکثیر شده است: **تقلیل سیاست به فرد**. ما در جهانی زندگی می‌کنیم که ظاهراً پر از صداهای متکثر است، اما در عمل، این تکثر به یک نقطه فشرده می‌شود؛ همه چیز به یک چهره، یک نام، یک صدا تقلیل پیدا می‌کند. در چنین فضایی، نهادها کم‌رنگ می‌شوند، ایده‌ها به حاشیه می‌روند، و «اندیشه» جای خود را به «وابستگی» می‌دهد. سیاست، دیگر میدان سنجش و گفت‌وگو نیست؛ میدان صف‌بندی است.

و در میدان صف‌بندی، نوشتن یک عمل بی‌طرف نیست. یا در خدمت است، یا در تقابل. یا «با ماست»، یا «علیه ما». در این چارچوب، نویسنده دیگر جستجوگر حقیقت نیست؛ متهمی‌ست که باید موضعش را ثابت کند.

از این‌جا به بعد، مسئله‌ی من دیگر آن تماس تلفنی نبود، بلکه این پرسش بود که چه اتفاقی افتاده که نوشتن، که باید ابزار فهم باشد، به تهدید تبدیل شده است؟ چه تغییری در ذهنیت ما رخ داده که اختلاف نظر را نه نشانه‌ی زنده بودن، بلکه نشانه‌ی خطر می‌بینیم؟ چرا جامعه‌ای که به‌طور طبیعی باید از تنوع اندیشه تغذیه کند، به سمت یک‌صدایی میل پیدا می‌کند؟

پاسخ شاید تلخ باشد، اما روشن است: **ترس از پیچیدگی**. وقتی جامعه‌ای نتواند پیچیدگی را تحمل کند، آن را ساده می‌کند. و ساده‌ترین شکل سیاست، تقلیل آن به یک فرد است.

در چنین حالتی، دیگر نیازی به تحلیل نیست، نیازی به استدلال نیست، نیازی به نوشتن نیست.

کافی‌ست «با» باشی. و اگر «با» نباشی، حتماً «بر علیه» هستی. اما همین‌جاست که مسئله از یک اختلاف سلیقه فراتر می‌رود و به یک بحران فکری تبدیل می‌شود. زیرا اگر نوشتن محدود شود به بازتولید یک صدا، در واقع نوشتن از بین رفته است. آنچه باقی می‌ماند، تکرار است و تکرار، هرچقدر هم بلند باشد، اندیشه تولید نمی‌کند.

و این‌جاست که آن جمله‌ی ساده، معنای عمیق‌تری پیدا می‌کند: اگر من ننویسم، دیگری می‌نویسد. اگر ما ننویسیم، دیگران برای ما خواهند نوشت. و تاریخ، به‌طرزی بی‌رحمانه، نشان داده است که خطرناک‌ترین لحظه، نه زمانی‌ست که دروغ گفته می‌شود، بلکه زمانی‌ست که سکوت، به یک انتخاب جمعی تبدیل می‌شود.

حالا من میان نوشتن و ننوشتن ایستاده‌ام، اما هرچه بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر متوجه می‌شوم که این «میان» یک توهم است. این تردید، خود بخشی از همان سازوکاری‌ست که می‌خواهد انسان را ساکت کند؛ نه با اجبار، بلکه با درونی کردن ترس، با این احساس که شاید نوشتن هزینه دارد، شاید بهتر است کمی عقب‌نشینی کرد، شاید سکوت، امن‌تر است. اما دقیقاً در همین نقطه است که مسئله شکل دیگری پیدا می‌کند: نوشتن دیگر یک انتخاب نیست، یک موضع است. نه موضع در برابر یک فرد، بلکه در برابر یک ذهنیت. ذهنیتی که می‌خواهد همه چیز را ساده کند، همه را در یک خط قرار دهد، و هر صدای متفاوتی را به‌عنوان تهدید ببیند.

بنابراین، با تمام طنزی که در آن تماس پنهان بود - و البته با احتیاطی که برای دست و قلم لازم است - به این نتیجه رسیده‌ام که باید نوشت؛ نه برای این‌که کسی را قانع کنم، نه برای این‌که جایگاهی بگیرم، بلکه برای این‌که این امکان را زنده نگه دارم که می‌شود متفاوت دید، متفاوت فکر کرد، و متفاوت نوشت. چون اگر این امکان از بین برود، دیگر مسئله این نیست که چه کسی را صدا می‌زنیم مسئله این است که دیگر صدایی باقی نمانده است.

مهدی روسفید- برلن

06.05.2026